

هو الجميل

نمایشنامه

سندروم کارتائزئر

تقديم به آستان مقدس حضرت شمس الشموس ع

نوشته پوريا قصابي

شهرستان قوچان

استان خراسان رضوي

تلفن تماس ۰۵۱۴۷۲۳۴۹۸۷ / ۰۹۳۶۸۲۸۲۴۵۰

آدمها:

جاويد

جاسم

صدای جاوید: جاسم

صدای جاسم: جاوید

صدای جاسم: چه بیخبر اومدی

صدای جاوید: راستش یجور توفیق اجباری شد اومدم، بابت نگفتن به شمام بذار

رو حساب خستگی و بیحوصلگی

صدای جاسم: آقا تسلیم، همین الان که در محضر شماییم، باید ... باید ...

(لختی میگذرد)

صدای جاوید: طبق معمول اون موقعها، این زمون باید تو هیئت باشی اینجا چیکار

میکنی؟

صدای جاسم: نخیر گمون کنم ازینکه انجام اصلا خوشحال نشدی، باشه پس من

میرم

صدای جاوید: اااا... لوس نشو لطفا، بیا بشین. آخه تا جایی که حافظم قد میده این شبا

میرفتی هیئت بیشتر از همین تعجب کردم

صدای جاسم: هم اومدم تورو ببینم، هم...

صدای جاوید: هم چی؟

صدای جاسم: هیچی و لش کن

(نور باز میشود)

جاسم: خب نمیگی چی شد که بالاخره یاد دیار کردی؟

جاوید: خیلی وقت بود که از شلوغی سرسام آور پایتخت ذله شده بودم... کار کردن

روی نوشته جدیدم بیشتر منو میکشوند که به یه همچین فضایی بیام، تو آرامش

غرق بشم و بهتر بتونم بنویسم

جاسم: تنهایی؟

جاوید: با مادر که حرف زدم گفت عازم کربلاییم، برگشتتمون حتما باید بیای، مام

گفتیم چشم

جاسم: دم رو غنیمت شمردی و گفتی یه تیر و...

جاوید: قربون آدم چیز فهم...

جاسم: یادته؟ یه زمونی این خونه چه خبر بود...؟ چن تا خونواده کنار هم زندگی

میکردیم

جاوید: آقاجون و خانم جون، خونواده ما، خونواده عمو عباس، خونواده ش... ما
جاسم: چه روزهایی بود... یک گردان بچه قد و نیم قد تو حیاط بازی میکردیم... تو
همین زیرزمین

جاوید: آقاجون حیاطو آب پاشی و جارو میکرد... بعدش هممونو جمع میکرد،
برامون امیر ارسلان نامدار میخوند و شاهنومه
جاسم: نقالی و شاهنومه خونی
جاوید: یادش بخیر...

(شاهنامه میخوانند)

جاوید: این پاکت چیه جریانش؟

جاسم: همونجا جلو در افتاده بود برش داشتم... سیگار....

جاوید: نمیکشم

جاسم: یاد پاکت نومه های زمونه جنگ افتادم

جاوید: کم هم از ونا نیس... بلکم بیشتر....

جاسم: بیشتر....؟

جاوید: تو اونا خبر از دست دادن عزیزامونو مینوشتن... تو اینا

جاسم: تو اینا بیشتر... دیگه بیشترش چی میشه...؟ تو اینا چی؟

جاوید: هیچی... ولش کنچای یا قهوه؟

جاسم: تلخ...

(موسیقی)

(جاسم و جاوید در حالی که به فنجانهای خالی خیره شده اند، در حال شنیدن

صدای موسیقی می نمایند...)

جاسم: گفتم داری چی مینویسی؟

جاوید: نمایشنامه

جاسم: دانشگاه تئاتر خوندی؟

جاوید: معماری ارشد، ادبیات نمایشی

جاسم: مدرکتو گرفتی؟

جاوید: نه هنوز

جاسم: این نمایشنامه برا پروژته؟

جاوید: بله

جاسم: موضوعش؟

جاوید: ایران آیین هاش ...یه جور تلفیق تئاتر با نمایش ابرونی

جاسم: نمایش ابرونی؟!!

جاوید: رو حوضی، سیاه بازی، خیمه شب بازی، نقالی و تعزیه، چیزی یادت مونده

از تعزیه؟

جاسم: نه

جاوید: من آخرین باریو که یادمه آقاجون امام حسین میخوند، بابام عباس، عمو

عباسم حر

جاسم: مطمئنی؟

جاوید: چیو؟

جاسم: ایران...، آیین هاش...، نمیخواهی بگی نگو

جاوید: گفتم

جاسم: قصه اش؟

جاوید: قصه مردی که مجبوره قصه بگه

جاسم: مجبوره؟

جاوید: مجبوره چون اگه قصه نگه، دوستش می میره ...از تشنگی و سرما

جاسم: داره سرشو گرم میکنه؟

جاوید: مجبوره...

جاسم: مجبوره سرشو گرم کنه؟

جاوید: مجبوره، چون اگه قصه نگه دوستش میمیره

جاسم: از سرما و تشنگی؟

جاوید: از تشنگی و سرما و تنهایی...

جاسم: احساس تنهایی

جاوید: آره

جاسم: قصه اش؟

جاوید: قصه مردی که مجبوره قصه بگه، اون مرد قصه مرد نقالیو میگه که چوب

نقالیشو گم کرده

جاسم: مثل تعزیه خونی که لباسا و نسخه های تعزیشو گم کرده

جاوید: اما اون مرد مجبوره، مجبوره چون اگه قصه نگه دوستش میمیره از تشنگی

و سرما و تنهایی، اون مرد نقال مجبوره بگه از ایران

جاسم: اگه مجبور نبود نمیگفت از ایران!!

جاوید: حرفش را میخورد) مکث (آدمها برای هم قصه تعریف میکنند تا زنده

بمانند...

جاسم: آدمها برای هم قصه تعریف میکنند تا شاید زنده بمانند... سوزان سونتاگ.

(لختی می گذرد)

جاسم: عاقبت فریدون بر آژی دهاک پیروز می‌گردد و او را در دماوند به بند میکشد

جاوید: که آژی دهاک پیش ازین به دست آژی دهاک به بند کشیده شده بود

جاسم: مارشم کشید؟

جاوید: چی؟

جاسم: پرسیدم مارشم کشید؟

جاوید: کاش می کشید

جاسم: معلومه نقاشیش خوب نبوده

جاوید: شایدم کشید

جاسم: سخته کشیدنش...

جاوید: چی؟ ضحاک یا مارش؟

جاسم: فریدون

جاوید: نگفتی، چی شد که نرفتی هیئت؟

جاسم: نگفتم

جاوید: چیو؟

جاسم: که نرفتم هیئت

جاوید: پس چرا اینجایی؟

جاسم:گفتم ...

جاوید:چیو؟

جاسم: هم او مدم تورو ببینم ...هم...

جاوید: هم چی؟

جاسم:سخته کشیدنش

جاوید:چی؟ فریدون یا هیئت؟

جاسم:ضحاک

جاوید:پس اومدی ضحاک کُشی ...ضحاک کُشی ...ضحاک کُشی.....

جاوید:چای؟

جاسم):با سر رد میکند...(سیگار؟

جاوید:نمی کشم

(لختي ميگذرد)

جاوید:دسیسه ی سودابه و فتنه ی گرسیوز، در دشت توران می انجامد به غروب

خورشید سیاوش

جاسم:پر سیاوشان جوانه می زند از خون سر سیاوش...

جاسم: خوش ب حال سیاوش

جاوید: که کشته شد؟

جاسم: که سودابه اینقدر عاشقش بود

جاوید: پوز خند میزند)

جاسم: و خوش ب حال تو

جاوید: چرا؟

جاسم: هیچی، ولش کن...

(لختی می گذرد)

جاسم: این مرد کجا و کی داره داستان نمایشنامه تو تعریف میکنه؟

(جاوید سکوت میکند)

جاسم: جاوید جاوید جاوید....

جاوید: شاید ارتفاعات گیلان غرب، شاید گودال فکه

جاسم: پس متنت در مورد جنگه...؟

جاوید: شاید...

جاسم: شاید؟

جاوید: آره

جاسم: جنگ... جنگ... کیه این مرد؟

جاوید: نمیدونم ...

جاسم: یعنی اون مرد برا دوستش از فریدون و سیاوش میگه توی جنگ؟

جاوید: فریدون و سیاوش و آرش و اسلم

جاسم: که چی بشه؟

جاوید: که بهش روحیه بده

جاسم: قهرمان سازی میکنه براش؟

جاوید: نه فقط قصه قهرمانهارو تعریف میکنه

جاسم: یکم عجیبه

جاوید: چیش عجیبه؟

جاسم: کنارهم قرار دادن ایران و اسلام تو جنگ

جاوید: اونوقت اشکالش چیه؟

جاسم: تو میخوایی بگی که میخوایسته رگ غیرت دوستش بیدار بشه، حالا دوستش

چه عرق ملی داشته، چه مذهبی

جاوید: دقیقا. من اینجوری فکر میکنم

جاسم: که رگشو بیدار کنه؟

جاوید: رگ غیرت شو... غیرت و هویتتو، غیرت و هویتتو... برا حفظ این خاک، باید

بگن از ایران و اسلام... از اسطوره و واقعیت تا دین و آیین

جاسم: هویت... هویت... شعار نده لطفا

جاوید: چشم

(لختی میگذرد)

جاوید: نگفتی چی شد که نرفتی هیئت

جاسم: نگفتم

جاوید: چیه؟

جاسم: که نرفتم هیئت

جاوید: پس چرا اینجایی؟

جاسم: گفتم

جاوید: چیه

جاسم: گفتم... او مدم تو رو ببینم

جاوید: تلخند (ممنون)

جاسم: باور کن

جاوید: چیه؟

جاسم: هم او مدم تورو ببينم هم...

جاويد: هم چي؟

جاسم: هيچي ولش كن...

جاويد: سرِ كاريم

جاسم: من آره

جاويد: كارت چيه؟

جاسم: دانشجو ام

جاويد: چي؟

جاسم: پزشكي و راه هاي نجات جان بشريت، بدون سهميه

جاويد: راه هاي نجات جان بشريت، بدون سهميه...

جاسم: چرا؟!

جاويد: چي چرا؟

جاسم: چرا باورم نميكني؟

جاويد: اشتباه ميكني

جاسم: مجبورم

جاويد: كه پزشكي بخوني؟

جاسم: پزشکی که میخونم

جاوید: پس چرا مجبوری؟

جاسم: مجبورم فکر کنم باورم میکنی

جاوید: حرفش را میخورد (چای؟)

جاسم: حالش زیاد خوب نیست(،) با سرش رد میکند (سیگار؟)

جاوید: نمیکشم

(لختی میگذارد)

(جاسم حالش به هم ریخته))

جاوید: چی شده؟

جاسم: چیزی نیست

جاوید: خوبی؟

جاسم: نه

جاوید: پس بگو چته؟

جاسم: خسته ام

جاوید: از چی؟

جاسم: از خودم، از این زندگی لعنتی

جاوید: خب خسته نباشی...

جاسم: دیدی باورم نمیکنی؟

جاوید: باورت کردم

جاسم: پوز خند (سیگار؟)

جاوید: نمیکشم

جاوید: قرصی چیزی نداری بخوری؟

جاسم: گفتم که من چیزیم نیست

جاوید: باور نمیکنم

جاسم: میدونستم... میدونم

جاوید: خب پس پسر خوبی باش و راستشو بهم بگو

جاسم: داری باز جویی میکنی؟

جاوید: فعلا نه

جاسم: فعلا خوبه

جاوید: نگفتی

جاسم: چیو؟

جاوید: چرا نرفتی هیئت و اومدی اینجا؟

جاسم: گفتم

جاوید: چيو؟

جاسم: هم او مدم تورو ببينم، هم...

جاوید: هم چي؟

جاسم: هم تکليفمو با... خودم و خودت روشن کنم

جاوید: نميفهمم

جاسم: به موقعش ميفهمي

جاوید: سخت حرف ميزني، الان بگو

جاسم: ميگم، باشه

جاوید: با اصرارهاي موكد و منزجر كننده (بگو ... الان ... الان بگو

جاسم): يقه جاويد را ميگيرد (تو بگو...

جاوید: چيو؟

جاسم: كجا قايمش كردي؟

جاوید: چيو؟

جاسم: اينجا صدات به هيچكي نميرسه ... كسي ام نميدونه كه برگشتي، ميفهمي كه

جاوید: آره

جاسم: خب پس مثل بچه آدم بگو کجاست؟؟؟

جاوید: تو اصلا حالت خوب نیست!!!

جاسم: از تو بهترهمیگی کجاست یا خفه ات کنم؟

جاوید: آخه تو چی میخوایی از جونم؟

جاسم: راستشو بگو کجا قایم کردی؟

جاوید: چیو؟

جاسم: راستشو بگو کجا قایمش کردی؟

جاوید: چیو؟

جاسم: راستشو بگو چیکارش کردی؟

جاوید: چیو؟

جاسم: سودابه رو ...

(موسیقی موحشی فضا را پر می نماید)

جاوید: با اصرارهای موکد و منزجر کننده (بگو ... الان ... الان بگو

جاسم): بقیه جاوید را میگیرد (تو بگو...

جاوید: چیو؟

جاسم: کجا قایمش کردی؟

جاوید: چيو؟

جاسم: اينجا صدات به هيچکي نميرسه ...کسي ام نميدونه که برگشتی، ميفهمی که

جاوید: آره

جاسم: خب پس مثل بچه آدم بگو کجاست

جاوید: تو اصلا حالت خوب نيست

جاسم: از تو بهترهميگي کجاست يا خفه ات کنم؟

جاوید: آخه تو چی ميخوايي از جونم؟

جاسم: راستشو بگو کجا قايم کردی؟

جاوید: چيو؟

جاسم: راستشو بگو کجا قايمش کردی؟

جاوید: چيو؟

جاسم: راستشو بگو چيکارش کردی؟

جاوید: چيو؟

جاسم: لباس ها و نسخه های تعزیه

جاوید: هنوز يادته اون کينه قديمی؟

جاسم: يادمه من اون سال نرفتم هيئت، مثل امسال...

جاوید: من قایمشون نکردم

جاسم: باشه... اون سال میخواستم تعزیه بخونم، قاسم... اما تو نداشتی... قاسم... قاسم...

جاسم... جاسم جان به گوشم... بچه ها تو گودال گیر کردن، چاره چیه برادر...

جاوید: امسال میخواستی تعزیه بخونی، کی نداشت بخونی که نرفتی هیئت؟

جاسم: نتونستم

جاوید: چرا نتونستی؟

جاسم: مکث (گناه)

(موسیقی)

جاوید: خدا در توبه رو باز گذاشته

جاسم: من گناه کارم

جاوید: میخوایی من نقش کشیشو بازی کنم، تو اعتراف کنی به گناهت؟

جاسم: من شک کردم... شک کردم...

جاوید: مهم اینه که عبور کنی از شکت تا به یقین برسی

جاسم: یقین؟... نمیتونم

جاوید: میتونی

جاسم: برام نمایشنومه بخون جاوید... بخوون جاوید...

(لختي مي گذرد)

جاويد: اون مرد وقتی عطش دوستش شديدتر ميشه ميزنه به دشت كربلا، قصه اسلم

رو ميگم که ايراني بوده و برای بچه های حسين قصه ميگفته

جاسم: آخرين قصشو برای بچها تعريف ميکنه و اذن ميدان ميگيره و رجز

ميخونه)صدای تعزیه)

جاويد: دريا از ضربت شمشيرم ميجوشد و آسمان از تيرم پر ميشود

جاسم: به يکباره اسب ايستاد و اسلم بر زمين بدون چرخش فتاد... و قصه ای شد

برای نمايشنامه جاويد

جاويد: قصه ای شد برای نمايشنامه ای، جاويد

جاسم: حسين، حجشو نا تموم گذاشت... چرا؟

جاويد: حج واجب از روز نهم شروع ميشه، روز هشتم رفت از... مکه...

جاسم: صبر نکرد يه روز...؟!

جاويد: فرار کرد

جاسم: از چی؟

جاويد: از ترور... از ريختن خونس تو مکه...

جاسم: وقتی ميدونست کشته ميشه نبايد ميرفت... اين اسمش خودکشی نيست، چيه؟!

جاوید: از کجا میدونست؟

جاسم: خب... مگه امام نبود؟!

جاوید: بقیه که نبودن ...

جاسم:؟!!

جاوید: جواب اونهمه نامه ای که نوشته شده بود رو کی میداد؟

جاسم: اگه برای نامه ها رفت ... لازم نبود زن وبچه با خودش ببره ...

جاوید: تنها میرفت که میشد یاغی...

جاسم: سخته درکش!...

جاوید: چی؟! خودکشی یا یاغی گری؟!!!!!

جاسم: حسین ...

جاوید: به خاطر همین نرفتی هیئت؟!

جاسم: نگفتم

جاوید: چیو؟

جاسم: که نرفتم هیئت

جاوید: پس چرا اینجایی؟!

جاسم: تو چرا نرفتی؟؟؟

(لختي مي گذرد)

جاسم: تو چند ساله نبودی، همین امشب از کجا سر و کله ات پیدا شد؟

جاوید: چرا نباید میومدم؟

جاسم: میخواستم یه هوایی برای مجلس ختمم ببینمت

جاوید: دیوونه شدی؟

جاسم: نه... اما من تصمیم خودمو گرفتم

جاوید: دیگه مطمئن شدم که دیوونه شدی... خب حداقل دلیلتو بگو

جاسم: چرا درست زمانی که داشت همه چیز جور میشد باید...

جاوید: ???!!!

جاسم: من باید برم

جاوید: تو جایی نمیری

جاسم: کی میخواد جلومو بگیره؟

جاوید: کجا میخوایی بری؟

جاسم: قبرستون

جاوید: باشه با هم میریم

جاسم: میخوام برم بمیرم توام میایی؟

جاوید: آره بریم بمیریم هنوز زوده نه؟

جاسم: میخوام تمومش کنم قبل ازین که اون بخواد تمومش کنه

جاوید: بگو چی شده؟

جاسم: لباسها و نسخه های تعزیه ی قاسم رو چرا قایم کردی؟

جاوید: من قایم نکردم

جاسم: چرا موضوع نمایشنامه تو آیین های ایرونی برداشتی؟

جاوید: چه ربطی داره؟

جاسم: عذاب وجدان ... تو عذاب وجدان داری مگه نه؟

جاوید: چرت میبافی ... خز عبل

جاسم: میخواستی از ایران و اسلام و آیین هاش بگی تا سرپوش بذاری روی عقده

های شخصی ات

جاوید: نه اصلا اینطور نیست

جاسم: من قهر کردم و بعد اون سال دیگه اصلا نرفتم هیئت

جاوید: خب بچی کردی

جاسم: ولی به جاش تو رفتی

جاوید: من چرا نباید میرفتم؟

جاسم: چون تو مقصر بودی

جاوید: نبودم.... قسم میخورم

جاسم: بگو ارواح خاک بابام... بگووو

جاوید: سکوتی سهمگین)

جاسم: سیگار؟

جاوید: باسر رد میکند)

(لختی میگذرد)

(جاوید با چشمانی بارانی نامه داخل پاکت را میخواند)

(موسیقی)

جاسم ۴: آذر ۶۵ صد دیقه بمب و آتیش ریختن رو اندیمشک و مردمش، زن و مرد،

پیر و جوون، نو عروس و تازه دوما، کوچیک و بزرگ، مادرا داغدار و بچه ها

یتیم شدن... جنگ خونادمو ازم گرفت.... پدرمو، مادرمو، همه کس و کارمو...

زنی که منو از زیر آوار پیدا کرد همراه خودش آورد به مشهد، درد غربت اضافه

شد به درد تنهایی و بی کسی...

جاوید: انگار خدا جاسمو فرستاد که تنهایی جاویدو پر کنه.... یادش بخیر بازیهای

بچگیمون، یادته یه بار از صبح رفتیم حرم.... سقا خونه اسمال طلا... ایوون آینه...

جاسم: پنجره فولاد دور نقاره خونه، همه بسیج شده بودن و پی ما میگشتن
جاوید: آخرشم کنار ضریح خوابمون برد و آقاجون پیدامون کرد... وگرنه باید بیشتر
ازینا میگشتن دنبالمون
جاسم: از اول هم ایده اینجور داستان سازیها از طرف تو بودا
جاوید: داستان؟!
جاسم: باید قول بدی نمایش زندگی منم بنویسی
جاوید: نمایش؟!
جاسم: حالا نوبتی ام که باشه نوبت منه
جاوید: یعنی چی؟
جاسم: من کارم تمومه
جاوید: شوخیت گرفته شب عزیز
جاسم: یه سندروم نادر...
جاوید: سندروم؟
جاسم: کارتاژنر... سندروم کارتاژنر
جاوید: آثار شیمیاییه
جاسم: آثار جنگه ...

جاوید: درمان؟

جاسم: تلخند (..لا علاجہ..)

جاوید: محکم باش پسر

جاسم: شاید ایمانو از دست دادم

جاوید: بازم جای شکرش باقیہ کہ میگی شاید...

جاسم: شاید!...

جاوید: اگہ آقا بخواد شفاتو میگیرہ از خود خدا

جاسم: اگہ میخواست شفا بدہ کہ چرا اینہ حال و روزم

جاوید: یعنی پزشکا هیچ راہی ندارن برا درمان؟

جاسم: مرگ... درمانش مرگہ

جاوید: بیا دعا کنیم

جاسم: کہ زودتر مرگ بیاد سراغم

جاوید: معجزہ... ما ازش معجزہ میخواییم

جاسم: معجزہ بزرگتر ازینکہ تو اینجایی؟

جاوید: کنایہ نزن جاسم

جاسم: کہ اگہ الان نبودى من ہم نبودم و خلاص...

جاوید:بعیده این حرفا ازت

جاسم:چرا؟ چون پزشکی میخونم...؟ چون جنگ زده ام...؟ چون غربتیم...؟ چون

همسایه آقام...؟ یا چون عاشقم؟

جاوید:چون یه روزی بخاطر اینکه نتونستی تعزیه بخونی قهر کردی ازش و

امروز بخاطر اینکه نتونستی تعزیه بسازی قهر کردی

جاسم:بله که ناراحتم، تا قیام قیامت

جاوید:فکر میکنی خیلی بدبختی؟

جاسم:نه...نه...اتفاقا خیلیم خوشبختم، میبینی که

جاوید:حق با توئه

جاسم:ترحم...یه عمر همه به من و امثال من ترحم کردن...فقط ترحم کردن،

هرچند توام ازین قاعده مستثنی نیستی

جاوید:اونا نرفتن که امروز ما اینجوری به همه چی شک کنیم

جاسم:من بی تقصیرم.....

جاوید:هرچی میخوایی بگو شاید سبک بشی

جاسم:عاشقش بودم، دوسم داشت، اما روزی که فهمید بیماریم لاعلاجه....رفت...

رفت...و من تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که فقط شک کنم...

جاوید: دقیقا به چی شک کردی؟ به لطف خدا، به واقعه کربلا؟

جاسم: به اینکه از یه خونواده بزرگ... بعد یه بمبارون وحشتناک فقط یه نفر میمونه

تک و تنها، بزرگ میشه، دلبسته میشه، و اینبار یه بیماری لاعلاج...

جاوید: توکه از مرگ هر اسی نداشتی

جاسم: ندارم...

جاوید: پس رفتنش تورو به این حال و روز انداخته؟

جاسم: نامردی کرد...

جاوید: چند وقت بود که میشناختیش؟

جاسم: خیلی نبود

جاوید: چطور؟

جاسم: نمیخوام راجبش حرف بزنم

جاوید: هم کلاسیت بود؟

جاسم: نه...

جاوید: هم دانشگاهی؟

جاسم: نه...

جاوید: همسایه؟

جاسم: نه

جاويد: پس چی بود؟

جاسم: يعني تو هيچی نميدونی از گذشته من؟

جاويد: همين قدر که يه خانمی از زير آوار نجاتت داده و با خودش آورده ات

مشهد، آقاجون شمارو تو حرم ميبينه و بقيشم که خودت ميدونی

جاسم: چند وقت پيش برام يه نامه اومد...

(نامه روي ميز را بر مي دارد)

جاويد: نامه؟

جاسم: هوممم

جاويد: چی نوشته بود؟

جاسم: سلام جاسم جان... من سالهاست دنبالت ميگشتم تا اينکه آدرستو پيدا کردم ...

بزودی ميام ديدنت، قربانت سودابه سياوشی

جاويد: شايد یکی سر به سرت گذاشته

جاسم: نه... عکسش رو هم برام گذاشته بود

جاويد: خب اينکه دليل نمیشه

جاسم: خواب ديدمش

جاوید: خب بعدش چرا و چجوری فهمید که تو بیماری و ترکت کرد؟

جاسم: از وقتی نامه اش اومد حالم روز به روز بدتر شد... رفتم بیمارستان ...

آزمایش و چکاپ... روزی که رفتم جواب آزمایشو بگیرم... زیر برگه آزمایش

نوشته بود دکتر سودابه سیاوشی ... !!! رفتم پیداش کردم

جاوید: خودش بود؟

جاسم: نه...

جاوید: پس چی؟

جاسم: ازش خواستگاری کردم

جاوید: همونجا... یهویی... تو آزمایشگاه؟؟؟ نزد تو گوشت؟

جاسم: خندید و گفت باید فکر کنم

جاوید: فکر کرد؟

جاسم: مدتی که منتظر جوابش بودم، هیچ اثری از بیماری نبود توی وجودم

جاوید: رفتی سراغش؟

جاسم: رفتم اما گفتن همچین دکتری اصلا تو این آزمایشگاه نبوده

جاوید: مطمئنی درست رفتی؟

جاسم: سیزده بار پرسیدم... صد و سیزده بار... هزار و صد و سیزده بار...

جاوید: پس اون برگه آزمایش...

جاسم: اون برگه آزمایش تنها مدرک من بود که ...

جاوید: که چی؟

جاسم: که به شکل عجیبی اسم دکترش عوض شده بود...

جاوید:؟؟

جاسم: دکتر فریدون ...

جاوید: بازیت گرفته؟

جاسم: نه

جاوید: پس دیوونه شدی

جاسم: شاید...

جاوید: بالاخره سودابه سیاوشی چی شد؟

جاسم: فکر کنم بعد اینکه فهمید بیمارم، رفت و پشت سرشم نگاه نکرد، به

همکاراشم سپرد که بگن نمیشناسنش ... من کارم تمومه ... فقط ...

جاوید: فقط چی؟

جاسم: معمای لباسای تعزیه حل نشده موند

جاوید: چند سالی بود که باهم طفلان مسلم میخوندیم

جاسم: طفلان مسلم...خب

جاوید: دیگہ قد کشیدہ بودیم و نمیشد طفلان بخونیم

جاسم: نمیشد

جاوید: تو اون سن و سال تنها شخصیتی که میشد بخونیم قاسم بود ...

جاسم: قاسم...قاسم ابن الحسن ...

جاوید: که باید فقط یکی از ما میخوند

جاسم: خب

جاوید: تو دوست داشتی بخونی

جاسم: تو بیشتر

جاوید: آره منم دوست داشتم...خیلی

جاسم: پس لباسهارو قایم کردی که هیچ کدوممون نخونیم

جاوید: آقاجون خیلی ناراحت شد وقتی که فهمید ما بخاطر نقش قاسم چقدر باهم

دعوا کردیم

جاسم: نه...نه ...به خاطر گم شدن یه هویی لباس ها ...که مسببشم تو بودی ...

جاوید: اون سال هیچکی لباس تعزیه نپوشید

جاسم: هیچ کدوم از ما قاسم نخوندیم

جاوید: قسمت اکبر بی بی لیلا شد که بخونه اکبر لیلا زاد

جاسم: تو بازیم دادی آقای نویسنده چون نمیخواستی من بخونم ... خودتم از بازی

حذف کردی ... به همین خاطر قایمشون کردی

جاوید: من قایمشون نکردم

جاسم: یادمه بعدش یه بار از آقاجون سراغ لباس ها رو گرفتم و گفتم، همین قدر

میدونم که هیچ کار اوستا کریم بی حکمت نیست

جاوید: لابد حکمتش این بوده که مردم به شخصیت‌های تعزیه متوسل بشن

جاسم: چطور؟

جاوید: انگار هر سال که مردم به تماشای تعزیه میومدن اون هایی که حاجتی داشتن

به یکی از شخصیت ها متوسل میشدن و وقتی صاحب اون نقش حاجتشونو

بر آورده میکرد، لباس اون شخص رو میخریدن برای گروه تعزیه

جاسم: پس اون لباس ها، لباس های قدیمی نبودن

جاوید: نبودن میخواستی توهم حاجت بگیری؟

جاسم: چه مطمئن حرف میزنی

جاوید: یادم رفته بود که تو در دوران شک هملتی و دکارتی به سر میبری

جاسم: حالا چجوری؟ ... منم نذر کنم و لباس بخرم؟

جاوید: با شک که همیشه

جاسم: پرسیدم چجوری؟

جاوید: تا جایی که حافظم قد میده امسال اولین سالیه که ظهر عاشورا آقاجون مهد

نیست تا تعزیه

بخونه

جاسم: خب؟!!

جاوید: تعزیه ظهر عاشورا نباید زمین بمونه

جاسم: بذار بمیرم به درد خودم جاوید خان

جاوید: تو مگه نگفتی میخوایی بگردی دنبال سودابه سیاوشی

جاسم: نگفتم

جاوید: پس چرا نرفتی هیئت؟

جاسم: گفتم، هم اومدم تورو ببینم هم ...

جاوید: اومدی که خودتو بکشی؟ ... نه جسمتو ... نفستو ... شکتو ... خواستی خالص بشی

بعد بری هیئت تا دخیل ببندی

جاسم: شعالار شعالار شعالار حالم بهم میخوره

جاوید: یا مرگ یا زندگی، انتخاب با توئه

جاسم: من انتخابمو کردم مرگ ...

جاوید: حداقل بذار تو تعزیه ظهر عاشورا عزرائیل بیاد سراغت چطوره؟

جاسم: یعنی من فردا ظهر تعزیه بخونم همه چی حله؟ سندروم از بین میره؟ سودابه
سیاوشی ام به عنوان یه تماشاگر میاد دیدن تعزیه و واسم کف می زنه؟ بس کن این
توهماتو

جاوید: امتحانش که ضرری نداره

جاسم: چرا داره من نمیخوام دوباره امید ببندم امید به چیزایی که به هیچ دردم
نخورد وقتی که باید باید

جاوید: فعلا که مجبوری

جاسم: تو چرا فکر میکنی همه عین آدمای نمایشنامه تو مجبورن؟ ایه بارم که شده
از اختیار حرف بزن آدمیزاد اختیار هم داره

جاوید: باشه مختاری

جاسم: نه

جاوید: نمیخواهی فکر کنی؟

جاسم: فکر امو کردم، الانم میخوام برم که برم به درد خودم بمیرم

جاوید: مختاری.....

(جاسم نمیتواند از جایش بلند شود ... انگار پاهایش یخ زده، نرم نرم صدای اذان

صبح پخش میشود، جاسم در خود فرو میرود ... به عمق خیره میشود)....

جاسم: مرگ چه رنگیه؟

جاوید... :

جاسم: عشق؟

جاوید...:

جاسم: چرا ساکتی؟ جنگ چه رنگیه؟

جاوید: جنگ رنگ جهل ... جنگ رنگ جهل آداماس

جاسم: یعنی بیشتر. بدتر از بوی باروت، بمب و بمباران، آتیش و ترکش و گلوله و

...

جاوید: جنگ نفهمیدن زبون هم دیگه است

جاسم: مرگ، عشق، جنگ، رنگ، کلمه، زبون، هم زبون ... هم زبون یعنی چی؟

جاوید: یعنی صلح ... آرامش

جاسم: وقتی هم زبون نداری، خیلی تنهایی مگه نه؟!

جاوید: نه

جاسم؟

جاوید: هیچی ... ولش کن

جاسم: وقتی هم زبون نداری، انگار افتادی تو یه حفره سیاه، عین هموم جایی که از

توش اومدی بیرون و باز باید بری توش...

جاوید: خودت ... قلبت ... خدات ... هم زبونت

جاسم: بازم شعار ... پس عشق کجاست؟ ... اسودابه سیاوشی کجاست؟ اسودابه

سیاوشی کجاست؟!

جاوید: آروم باش رفیق

جاسم: جنگ، جنگل زندگیمو یک جا سوزوند ... گرفت هم کسمو جنگ...

جاوید: حق داری

جاسم: همین...؟ ... فقط همین...

جاوید: کشتن یه عده بی گناه، که یه شبی زیر سقف خونه شون خوابیدن، بی دفاع،

...

جاسم:؟

جاوید: غم باره

جاسم: جنگ چیزی بیشتر و بدتر از جهل و نفهمیدن زبونه ... بیشتر و بدتر از

بمباران و آتیش ... اونی که جنگو شروع کرد، یه قاتل بود ... یه قاتل جانی...

جاوید... :

جاسم: از کشتن من و تو لذت می بُرد...

جاوید: یعنی کارش بد بود؟!

جاسم... :

جاوید: نگفتی؟

جاسم: چیو؟

جاوید: چرا نرفتی هیأت؟

جاسم: نگفتم

جاوید: چیو

جاسم: که نرفتم هیأت...!! که کارش خوب بود... که کارش بد بود... آره کارش بد

بود...

جاوید: حالا اگه یکی بخواد خودش، قاتل خودش بشه چی؟! کارش خوبه با بده؟!

جاسم: دوس دارم ببینمش

جاوید: کیو

جاسم: همونی که بمب ها رو مثل نقل عروسی، مٹ برف شادی، می پاشید رو

سرمون

جاوید: خب؟

جاسم: بهش بگم ... دمت گرم نالوطی آخه چی می شد اگه فقط به دونه ازون نقل
هات می افتاد تو پر قنداق ما ... من، تنها، از بین اون همه، فقط من موندم ... موندم
به رنج و تلخی و غم و تنهایی ... موندم که امروز یه زخم کاری تر از بی کسی و
بیماری. از پا درم بیاره

جاوید: هر آدمی بالاخره یه روزی، یه جایی، تو زندگیش مجبوره بجنگه

جاسم: مگه نگفتی که جنگ جهل آدم هاس

جاوید: گفتم

جاسم: مگه نگفتی که جنگ نفهمیدم زبون هم دیگه اس

جاوید: وقتی یه جایی تو زبون حال خودتو نمی فهمی، باید چه کار کنی؟ تسلیم
بشی؟

جاسم: من اراده دارم ... مجبور نیستم

جاوید: که خوتو بکشی و خلاص

جاسم: قربون آدم چیز فهم

جاوید: پس به خاطر همین اول شک کردی ... بعد پاک کردی ... و آخرش تصمیم

گرفتی که بیایی اینجا و تیر خلاصو بزنی

جاسم: خواستم، دوئل کنم، با خودم...

(جاوید برایش دست می زند)

جاسم: این تنها لطفی بود که می تونستم در حق خودم بکنم، در حق بودنم، و البته در حق اون...

جاوید: بودن یا نبودن ... مسأله این نیست...

جاسم: پس چیه؟

جاوید: باید بجنگی ... نباید بذاری مرض جسمت، به روحت هم شلیک کنه...

جاسم: چی داری می گی؟! بر اساس علم پزشکی، این نوع سرطان که مهم ترین

علتش جنگ و اثرات جنگه، بدترین نوع سرطانه که تا حالا ازش زنده نمونده

جاوید: و اگه کسی زنده بمونه...

جاسم: نمی مونه ... نمی مونه

جاوید: معجزه اینجا همن جائیکه با هم اختلاف داریم...

جاسم: اختلاف ما از لباس تعزیه شروع شد...

جاوید: تو که نباید فقط به خاطر زنده موندن جسمت بجنگی!!؟

جاسم: سخته درکش

جاوید: مته وقتی که حسین، توی محاصره قرار گرفت، نمی دونست که...

جاسم: سخت درکش

جاوید: چی؟! زنده موندن یا محاصره ی جنگی؟!!

جاسم: اینکه بالاخره، حرفمو فهمیدی...

جاوید: حسین فقط برای زنده نگه داشتن جسمش نجنگید ... اون دنیا پرست و مادی

گرا نبود!

جاسم: سخت تر شد

جاوید: ایمان ... باور ... عقیده ... عشق

جاسم: برای اینها جنگید؟!!!!

جاوید: تو نظر بهتری داری؟!!

جاسم: سپاه مقابلش برای چی جنگید؟!!

جاوید: ظاهرا برا خدا و باطنا برا دنیا ... حسین، همش برا خدا

جاسم) ... :سکوت ... (راستی بالاخره جنگ خوبه یا بده؟!!

جاوید: بستگی داره

جاسم: به چی؟؟

جاوید: به مقصد

جاسم: مقصد کجاست جاوید؟!!

جاوید): دست روی قلبش می گذارد)

جاسم: قلب، دل، عشق، ... پس سودابه سیاوشی چی میشه؟
(جاسم، فقط سیگار را تعارف می کند ... پُک های عمیق و سنگین می زند)

* * موسیقی * * سکوت * * گذر زمان * *

جاوید: چیزی نمونه سپیده بزنه، باید نماز بخونم

جاسم: من مسلمانم.

قبله ام یک گل سرخ.

جانماز چشمه، مهر نور

دشت سجاده ی من.

من وضو با تپش پنجره ها می گیرم.

در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد لطیف.

سنگ از پشت نمازم پیدااست.

همه ذرات نمازم متبلور شدهاست.

من نمازم متبلور شده است.

من نمازم را وقتی می خوانم

که اذانش را باد، گفته باشد در گلدوسته سرو.

من نمازم را، پی «تکبیره الاحرام» «علف می خوانم.

پی قدقامت موج.

جاسم: لطفا اجازه بده من برم

جاوید: چیه می ترسی هوا به هوا بشی؟؟

جاسم: شاید

جاوید: مقصد کجاست؟

جاسم: مقصد، قلب ماست

جاوید: قبرستون؟!!

جاسم: قبرستون، قلب ماست

جاوید: پس دفنش کردی

جاسم: چپو؟

جاوید: سودابه و نامردیشو

جاسم: نه ... به بند کشیدمش ... مٹ قصه فریدون و آژی دهاک!!!!

(صدای رعد و برق)

جاوید: دیشب برایشون نقل سیاوش گفتم ... امروز ظهر تعزیه خوندیم ... بعدش بچه

ها، پا گذاشتن به رمل های فگه ... از دور می دیدمشون ... نذر کرده بودن و با

همون لباس های تعزیه ... میرفتن روی زمین ... رفتن ... تا اینکه یه جایی گیر افتادیم

...توی یه کانال ... بهش میگن کانال کمیل ۱۲۰ ... نفریم ... برادر ابراهیم هادی یک
تنه مشغول رسیدگی به رزمنده هاست ... همگی پلاک هاشونو باز کردن و سپردن
به من که به همراه این نامه بدمشون به پیک گردان...

برادر ابراهیم هادی یک تنه مشغول رسیدگی به رزمنده هاست...

امروز روز پنجمه که توی محاصره ایم ... آب رو جیره بندی کردیم ... نان رو جیره
بندی کردیم ... عطش همه رو هلاک کرده ... همه رو ... جز شهدا که حالا کنار هم،
سر بر زانوی یکدیگر انتهای کانال خوابیدن ... همگی پلاک هاشونو باز کردن و
سپردن به من که به همراه این نامه بدمشون به پیک گردان ... دیگه شهدا تشنه
نیستن.

ابراهیم هادی هنوز سرپاس ... هنوز رمق داره ... یک تنه به هممون می رسه ... ما
هم دیگه تشنه نیستیم ... فدای لب های تشنه ات پس فاطمه...

جاسم: این همون نامه گم شده است

جاوید: پ...

جاسم: پ . د . ر

جاوید: پدر

جاوید: تو این سالها خیلی چیزها رو گم کردیم ... اما لباسهای تعزیه رء من قايم
نکردم ...

جاسم: پس او لباس ها

جاوید: پدرم برده بود ... لباس هام شهيد شدن و فقط همين برگشته [كلاه خودی كه
پلاک از آن آویزان است]

(جاسم، سيگار را روشن می كند ... مات كُلاه خود می شود ... انگار خاطره ای در
ذهنش زنده شده ... سيگار روشن را کنار ميز می گذارد...)

جاسم: چه قد سرده - سرده ... تشنه مه...

(جاوید استکانی آب به جاسم می دهد) (... جاسم فقط به آب نگاه می كند)

(جاوید با خاك ها تيمم می كند...)

جاسم: سرده ... تشنه ام...

(جاوید، ذكر می گوید)

پوريا قصابی